

**مورچه** ای در پی جمع کردن دانه های جو از راهی می گذشت و نزدیک کندوی عسل رسید. از بوی عسل دهانش آب افتاد ولی کندو بر بالای سنگی قرار داشت و هر چه سعی کرد از دیواره سنگی بالا رود و به کندو برسد نشد. دست و پایش لیز می خورد و می افتاد...

هوس عسل او را به صدا در آورد و فریاد زد: ای مردم، من عسل می خواهم، اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا به کندوی عسل برساند یک «جو» به او پاداش می دهم.

یک مورچه بالدار در هوا پرواز می کرد. صدای مورچه را شنید و به او گفت: مبادا بروی ... کندو خیلی خطر دارد!

مورچه گفت: بی خیالش باش، من می دانم که چه باید کرد...

بالدار گفت: آنجا نیش زنبور است.

**مورچه** گفت: من از زنبور نمی ترسم، من عسل می خواهم.

بالدار گفت: عسل چسبناک است، دست و پایت گیر می کند.

مورچه گفت: اگر دست و پا گیر می کرد هیچ کس عسل نمی خورد!!!

بالدار گفت: خودت می دانی، ولی بیا و از من بشنو و از این هوس دست بردار، من بالدارم، سالدارم و تجربه دارم، به کندو رفتن برایت گران تمام می شود و ممکن است خودت را به دردمر بیندازی.

مورچه گفت: اگر می توانی مزدت را بگیر و مرا برسان، اگر هم نمی توانی جوش زیادی نزن. من بزرگتر لازم ندارم و از کسی که نصیحت می کند خوشم نمی آید!

بالدار گفت: ممکن است کسی پیدا شود و ترا برساند ولی من صلاح نمی دانم و در کاری که عاقبتش خوب نیست کمک نمی کنم.

مورچه گفت: پس بیهوده خودت را خسته نکن.

من امروز به هر قیمتی شده به کندو خواهم رفت.

بالدار رفت و مورچه دوباره داد کشید: یک جوانمرد می خواهم که مرا به کندو برساند و یک جو پاداش بگیرد.

مگسی سر رسید و گفت: بیچاره **مورچه**! عسل می خواهی و حق داری، من تو را به آرزویت می رسانم...

مورچه گفت: آفرین، خدا عمرت بدهد. تو را می گویند حیوان خیرخواه!!!

مگس مورچه را از زمین بلند کرد و او را دم کندو گذاشت و رفت...

مورچه خیلی خوشحال شد و گفت: به به، چه سعادت، چه کندویی، چه بویی، چه عسلی، چه مزه ای، خوشبختی از این بالاتر نمی شود، چقدر

مورچه ها بدبختند که جو و گندم جمع می کنند و هیچ وقت به کندوی عسل نمی آیند...

مورچه قدری از اینجا و آنجا عسل را چشید و هی پیش رفت تا رسید به میان حوضچه عسل، و یک وقت دید که دست و پایش به عسل چسبیده و دیگر نمی تواند از جایش حرکت کند.

مور را چون با عسل افتاد کار

دست و پایش در عسل شد استوار

از تپیدن سست شد پیوند او

دست و پا زد، سخت تر شد بند او

هرچه برای نجات خود کوشش کرد نتیجه نداشت. آن وقت فریاد زد: عجب گیری افتادم، بدبختی از این بدتر نمی شود، ای مردم، مرا نجات بدهید.

اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا از این کندو بیرون ببرد دو جو به او پاداش می دهم!!!

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم

تا از این درماندگی بیرون جهم

مورچه بالدار از سفر برمی گشت، دلش به حال او سوخت و او را نجات داد و گفت:

نمی خواهم تو را سرزنش کنم اما هوس های زیادی مایه گرفتاری است...

این بار بختت بلند بود که من سر رسیدم ولی بعد از این مواظب باش.

پیش از گرفتاری نصیحت گوش کنی و از مگس کمک نگیری.

مگس همدرد مورچه نیست و نمی تواند دوست خیرخواه او باشد.